

❖ زبان دری و پارسی در آثار ناصرخسرو ❖

❖ (بخش نخست) ❖

□ دکتر حبیب تَبْرَا □

دانشگاه آزاد اسلامی

می‌دانیم در پایان قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری، زبان دری یعنی لهجه مشرق ایران دارای ادبیات وسیعی شد و به‌عنوان یک لهجه ادبی مستقل درآمد؛ به‌طوری که ما در حال حاضر، این زبان را زبان رسمی ادبی و سیاسی ایران می‌شناسیم.

ابن مقفع می‌گوید: «زبان دری، زبان درگاه و پایتخت است که در خراسان و مخصوصاً شهر بلخ، نیز متداول بوده». واضح است که این زبان نمی‌تواند غیر از همان پارسی گفتاری شمالی یعنی تنها زبان خراسان در آن زمان (آخر دوره ساسانی) باشد.

یکی از نویسندگان و سرایندگان مشهور این عهد، حکیم ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث قبادیانی بلخی است که بنا به گفته خود شاعر در ماه ذی‌قعدة سال ۳۹۴ هجری در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده است:

بگذشت ز هجرت پس سیمد نود و چار بگذاشت مرا مادر بر مرکز اغبر
بنابراین، زبان نثر و نظم وی باید همان دری یا پارسی دری باشد. ناگفته نباید گذاشت که با ذکر این مقدمه، نمی‌توان مُنکر اطلاعات وسیع و کامل ناصرخسرو از آیات قرآنی و احادیث و روایات اسلامی وی شد؛ زیرا او از ابتدای جوانی در

تحصیل علوم و فنون رنج برده و به اخبار و احادیث خاصه آنچه مربوط به امامت و ولایت حضرت علی (ع) و تعظیم و تبجیل فرزندان اوست - واقف و آگاه بوده و در کلیه آثار خود به استفاده از مضامین و مفاهیم این کتاب مقدس آسمانی (قرآن کریم) نظر داشته به طوری که «انتخاب» خود را صریحاً قرآن و دین محمد (ص) قرار می دهد و آشکارا می گوید:

قرآنم گزین است و دین محمد همین بود ازیرا گزین محمد

خلاصه اینکه ناصر خسرو اگر در به وجود آوردن آثار خود به کلمات و ترکیبات و اصطلاحات عربی توجه داشته، ترکیبات و اصطلاحات زبان فارسی را هم از نظر دور نداشته است. زیرا چنانکه گفته آمد زبان نظم و نثرش باید همان دری یا پارسی دری باشد.

به عقیده آقای ایوانف^۱ تا به حال اثری که به زبان عربی باشد از ناصر خسرو به دست نیامده است؛ بنابراین باید گفت این شاعر زبردست و نویسنده توانا خدمت گرانقدری به زبان فارسی کرده و سهمی مؤثر از تأثیر ادب اسماعیلی را در ادبیات فارسی دارد.

لغات و ترکیبات اصیل فارسی در دیوان ناصر خسرو:

از نظر لغات و ترکیبات اصیل فارسی، دیوان ناصر خسرو مجموعه گرانبھائی است که نظیر آن در فارسی، انگشت شمار است، زیرا احاطه و اطلاع کامل او را پس از مطالعه و دقت کافی آثارش می توان دید. اینک نمونه های جالبی از این نوع ترکیبات ذکر می شود:

آذربزین: نام یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که در ریوند ایالت خراسان جای داشته و به کشاورزان اختصاص داشته است:

برمن گذر یکی، که به میگان در مشهورتر ز آذر برزینم

دیوان / ۲۷۲)

آزیدن: به معنی خلائیدن سوزن و امثال آن است. (برهان قاطع دکتر محمد معین)

خوب سخنهای را به سوزن فکرت بردل و جان لطیف خویش، بیازن

(۳۳۶/د)

و همچنین آژیدن هم به همین معنی است که ناصرخسرو چنین گوید:
 نشاید بود گه ماهی و گه مار
 گلیم خود به زر رشته میازن

(د / ۳۷۱)

در هردو مورد، تلفظ آن به هردو صورت جایز است.
 آغاردن: سرشتن و درهم آمیختن باشد. (برهان قاطع دکتر محمد معین)
 برشوره مریز آب خوش، زیرا
 نایذت به کار، چون بیاغارد

(د / ۱۱۱)

آغار: هرچیز بهم پیوسته و سرشته را نیز گویند: (برهان قاطع دکتر محمد معین)
 از خاطر پر علم، سخن ناید جز خوب
 از پاک سبو، پاک بیرون آید آغار

(د / ۷۹۲)

آختن: به معنی سرکشیدن باشد و برآوردن تیغ را از غلاف گویند: (برهان قاطع
 دکتر محمد معین)

گاه، داری آخته بر روی آب
 زهر، داری ساخته در زیر قند

(د / ۱۲۲)

آهار: به معنی خورش و چیزی خوردن باشد؛ چنانکه ناهار، چیزی نخوردن
 است. (برهان قاطع)

مرا پُرس کز مهر او آستینم
 ز فکر به خون دل، آهار دارد

(د / ۱۳۱)

آهون: بروزن قارون، رخنه و نقب را گویند. (برهان قاطع)
 سر به فلک برکشید بی خردی
 مردی و سروری در آهون شد

(د / ۱۰۲)

آوار: بروزن ناچار و به معنی حساب است. (برهان قاطع)
 من به چه کارم خدای را، که بیایست
 کردن چندین هزار کار بی آوا

(د / ۱۶۵)

این کلمه به معنی خراب نیز در دیوان ناصرخسرو استعمال شده است:
 ز بهر فاعل، مفعول را بدان تاکیست
 نگه بدار حد و عمر خود مکن آوار

(د / ۱۷۹)

آخشیجان: جمع آخشیج است به معنی ضدّان و نقیضان و مخالفان، عناصر
 اربعه را نیز گویند که خاک و آب و هوا و آتش باشد (همان)

اگر ضدّند آخشیجان، چرا هرچار پیوسته نؤند از غایت و حدت، برادروار در یکجا
 (د / ۲۸)

آونگ: ریسمانی باشد که رخت برآن اندازد و خوشه‌های انگور نیز از آن آویزند و
 هرچیز آویخته را نیز گویند. (همان)

بخت، مردیست از قیاس، دوروی خلق، گشته بدو درون، آونگ

(د / ۲۳۷)

آخال: چیزهای افکندنی و بیکاره و سقط باشد مانند پوست میوه‌ها و تراشه
 چوب و خس و خاشاک و خاکروبه و امثال آن و آن را به عربی حشو گویند. (همان)

جاهی و جلالی که به صندوق، درونست جاهی و جلالی است گران سنگ و پُر آخال
 (د / ۲۴۵)

آمله: داروئی است قابض و بردو قسم: سیاه زرد، سیاه آن اسهال آورد. (فرهنگ
 نفیسی)

پای زگل برکشی به طاعت، بهزانک روی بشویی همی به آمله و نعل

(د / ۲۵۸)

آستیم یا آستیم: چرک و خونی است که از جراحت آید. (فرهنگ نفیسی ذیل
 همین کلمه)

فراهخته از بهر دین خدای به تیغ از سرسرکشان آشتم

(د / ۲۶۳)

این کلمه به صورت «ستیم» نیز در دیوان ناصر خسرو به کار رفته است:

از دروغ تُست جانم در آزیغ^۲ وز جفای تُست ریشم پُرسستیم

(د / ۲۸۵)

از بُنه: بُنه به معنی بیخ و بنیاد هر چیزی است؛ از بُنه به معنی «از اصل» است.

نه جز پیش خدای، از بُنه برپاییم نه جز او را چو تو منحوس، بفرمانم

(د / ۲۸۳)

از در: لایق و سزاوار:

- تا اندرو نیاید نادان، که من
خانه همی نه از در نادان کنم
(د / ۲۸۳)
- آند: برون چند و به معنی چندان و چندین باشد و شمار مجهول هم است از سه
تا نه، بسیار، عدد مبهم نیز است. (برهان قاطع دکتر محمد معین)
از پس خویشم کشیدی برامید
سالیان، پنجاه یا پنجاه و اند
(د / ۱۳۲)
- اینند: برون ریوند، عددی است مجهول، میان سه و نه که آنرا آند و آیدند گویند
و آن را به عربی بضع خوانند. (همان).
از خورد و بُرد و رفتن بیهوده هرسوئی
اینند سال، بُرد تَنَت چون ستور پیر
(د / ۱۵۶)
- آستا: تفسیر کتاب زند و آن، کتاب مُغان باشد که در احکام آتش پرستی و تصنیف
زردشت است (همان)
کز بدی‌ها خود بییچد بدگنیش
آن نیشتستند در آستاو زند
(د / ۱۲۲)
- إزا: هر چیزی که پای کشند مانند شلوار و تُنبان و در عربی به معنی زن باشد که در
مقابل مرد است. (همان)
جانش از آزار آن جهان برهد
هرکه ز دین، گِرد جان آزار کند
(د / ۱۲۱)
- آستام: زین و یراق اسب را گویند که از طلا ساخته شده باشد. (همان)
ایدون شب و روز برستم کردن
آستاده ز بهر اسب و آستامی
(د / ۴۰۹)
- انگلیون: دیبائی بوده است هفت رنگ که هر هفت رنگ در آن ظاهر می‌شده.
(همان)
یَشمست و می‌نمایدت انگلیون
شکر نماید او به‌تو، شبیارش^۳
(د / ۲۰۸)
- ارتنگ: برون فرهنگ، نگارخانه مانی نقاش باشد (همان)
گر ارتنگ خواهی، به‌بستان نگه کن
که پرنقش چین شد میان و کنارش
(د / ۲۲۳)

او باریدن: به معنی نجویده فرو بردن و به عربی «بلح» خوانند. (همان)
هرکه پیش آیدش از خلق بیویارد گر صغار آید و یا نیز کبار آید

(۱۰۹ / د)

برهون: بروزن مجنون به معنی چوب بست و هر چیز میان تهی را نیز گویند. (همان)
دل به یقین ای پسر، خزانه دینست چشم تو چون روز تست و گوش، چو برهون

(۱۴۶ / د)

بیران: بروزن و معنی ویران باشد. (همان)

زین پَسَم باز کجا بُرد همی خواهد چون برون آرد از این خانه ویرانم^۴

پِژَم: نوعی از پارچه ریسمانی باشد. (همان)

بربیرم کسبود چنین هرشب چندین هزار چون شکفت عبهر؟

(۱۴۶ / د)

بَنلاد: بنای عمارت دیوار را گویند. چه، سرلاد، سر دیوار و بن لاد، بُن دیوار است. (همان)

دوستی دشمنان دینت زیان داشت بام بَرین، کژ شود ز کژی بنلاد

(۱۱۷ / د)

بَرَهَمَند: به معنی برهمن است که حکیم و دانشمند هنود باشد. (همان)

بَرَهَمَندی را به دل در جای کن گر همی ز ایزد بترسی چون شَمند^۵

(۱۲۳ / د)

بُندار: کیسه دار، خانه دار و صاحب تَحْمَل و مکت باشد. (همان)

در طمع، روز و شب میان بسته برادر شاه و میر و بُندارند

(۱۲۸ / د)

بیاوار: به فتح اول، به معنی شغل و کار و عمل باشد. (همان)

من، نقش همی بندم و تو، جامه همی باف این است مرا با تو، همه کار و بیاوار

(۱۶۱ / د)

بَزَّ: اسم پارسی، مأخوذ از تازی، جامه و جامه اعلا (فرهنگ نفیسی، ذیل همین کلمه)

جان تو برهنه است و تَنَّت زیر خَزوبَز عاراست، از این چون که نپرهیزی از این عار؟
(د/۱۹۳)

باز: گشادگی میان هردو دست را گویند. و جب را نیز گویند (برهان قاطع دکتر محمد معین)

برکشم مر تو را به خبیل خدای به ثریا، به چارسیصد باز
(د/۲۰۴)

برناس: به فتح اول به معنی غافل و نادان است. (همان)
نامه‌ها پیش تو همی آید هم ز بید اردل، هم از برناس

بدرام: به معنی سرکش و همچنین جای آسایش و نیز به معنی خوش و خرم است
(ذیل ص ۲۶۶ دیوان)

کاین گنبد بدرام گرد گردان شوریده بسی کرد، کار بدرام
بدرام در مصرع اول به معنی سرکش و در مصرع دوم به معنی مجلس دلگشا و جای
راحت است.
بادیان: گیاه معطری از طایفه چتری که رازیانه نیز گویند (فرهنگ نفیسی ذیل همین
کلمه)

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکندش این شکر و، بادیان
(د/۳۱۷)

برواره: بالاخانه و حجره بالای حجره را گویند. (برهان قاطع دکتر محمد معین)
ناگاه باد دنیا، مردین را در چه فکند از سر برواره
(د/۳۸۷)

بیغاره: سرزنش و طعنه را گویند. (همان)
تا برند کسی به بیغاره برساق چوب و بر سرت، دِزَه^۶
(د/۳۹۰)

بو قلمون: دیبای رومی را گویند و جامه‌ای است که هر لحظه رنگی نماید و کنایه از
کسی است که هر ساعت، خود را به رنگی وانماید. (همان)
حال او چون رنگ بو قلمون نباشد یک نهاد گاه، یار تُست و گه دشمن، چو تیغ هندوی
(د/۴۶۱)

پرند: بافته ابریشمی و حریر ساده را گویند. (همان)

دشت، گلگون شد گوئی که پرندستی آب، می‌گون شد گوئی عَقارستی^۷

(۴۹۱ / د)

پیغو: عنوان جیغو یا پیغو، به حکام خلیج اطلاق شده (حواشی برهان قاطع دکتر محمدمعین)

برامید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند بنده خانی و، خاک زیر پای پیغوی

(۴۶۲ / د)

پینو: گشک باشد که دوغ ترش شده است. (برهان قاطع دکتر محمدمعین)

نیکی بگزین و، بد به نادان ده روغن به خرد جداکن از پینو

(۳۸۰ / د)

پار: به معنی سال گذشته و پیش ازین باشد. (همان)

حقیقت نبیند دگر سال، خود را چو چشم دل خویش، زی پار دارد

(۱۳۱ / د)

پیرار: به معنی دو سال قبل باشد که هنوز هم در میان مردم مصطلح است.

شدت پار و پیرار و امسال، اینک روش بر ره پار و پیرار دارد

(۹ / د)

پریر: مخفف پرروز است.

پریر، قبله احرار ز ایلستان بود چنانکه کعبه است امروز، اهل ایمان را

(۹ / د)

پزندوش: به معنی پرندوار است که شب و روز گذشته باشد. یعنی پریشب (همان)

گویدت همی گرچه درازست تو را عمر بگذشته شمر، یکسره چون دوش و پزندوش

پارسار: به معنی لگد باشد. (همان)

پارسار می‌کند من و خوبان را تنگ آمدم ز پاخ^۸ و، پارسارش

(۲۰۸ / د)

پشگم: برونز اِشگم به معنی ایوان و بارگاه باشد (همان)

بسی رفتم پی‌آز، اندرین پیروزگون پشگم کم آمد عمر و، نامد آزو، آرزورا، گم

(۲۶۸ / د)

پرویزن: بروزن گردیدن، آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند. (همان)
 خلق را چرخ فرو بیخت، نمی بینی
 بس نماند است همه، بوسر پرویزن

(۳۱۰ / د)

پنگان: هرکاسه و پیاله را گویند عموماً و معرب آن فنجان است (همان)
 از بد نیتی و ناتوانائی
 پرمشغله و تهی، چو پنگانی

(۴۱۵ / د)

پروز: بروزن مرکز، اصل و نسب و نژاد را گویند. (همان)
 پروز جان، علم باشد، علم جوی از بهر آنک
 جامه، بی مقدار، قیمت کرده از بی پروزی

(۴۶۴ / د)

پیشکار: خادم و خادمه است و به معنی معاون و مددکار هم هست. (همان)
 خورشید پیشکار و، قمر ساقی
 لاله سماک و، نرگس، پرونیم

(۲۷۱ / د)

برای توضیح کلمه پیشکار به ص ۶۷۴ تعلیقات دیوان ناصر خسرو رجوع شود.
 تبرزد: نبات و قند سفید باشد (همان)

شهد و طبرزدم، ز ره معنی
 گرچه به نام، تیغ و تبر زینم

(۲۷۲ / د)

ترفند: به معنی مُحال و بیهوده و مکر و دغل است.

نخستین پند، خود گیر از تن خویش
 وگرنه نیست پندت جز که ترفند

(۲۰ / د)

ترف: بروزن برف، کشک سیاه را گویند و به ترکی قراقروت خوانند. (همان)
 ترفت از دست مده، بر طمع قند کسان
 ترف خود، خوش خور و، از طغ، مَبَرگاز به قند

(۱۴۳ / د)

ترنگ: به فتح اول و دوم، آواز تار به هنگام نواختن ساز. (همان)
 نگشاید نیز چشم و گوشم
 رنگ قدح و ترنگ طنبور

(۱۹۶ / د)

تارو تور: تار، تیره و تاریک را گویند. تور، اندک و قلیل است. (همان)
 آنکس که داشت آنچه نداری تو، او کجاست
 کار چو تار او، همه آشفته گشت و تور

(۱۹۸ / د)

تنگ: به فتح اول، یک لنگه بار و خروار شکر را گویند. (همان)

شعر او خوان که اندر و یابی در، بنهاده تنگ‌ها برتنگ

(۲۳۸ / د)

تشرین: تشرین اول، ماه اول و تشرین دوم، ماه دوم سال رومی است. (همان)

بسیار شمرد برتو، گردون آذراودی و تموز و تشرین

(۳۱۱ / د)

ترینه: بروزن قرینه، نوعی از قاتق باشد برای مردم فقیر. (برهان قاطع دکتر محمد معین)

شکر چه نهدی به خوان بر، چون نداری به نطع اندر، مگر سرکه و ترینه

(۳۹۷ / د)

تفسیدن: گرم شدن باشد. (همان)

گهی ز سردی نجم زحل، همی فسری گهی ز شمس و تف صعب او، همی تفسی

(۴۷۰ / د)

جر: به معنی خندق و نهر، برای کشیدن زهاب است. (برهان قاطع به نقل از نصاب طبری)

گه دریا، گه بالا، گه رفتن بی راه گه کوه و، گهی ریگ و، گهی جوی و، گهی جر

(۱۷۴ / د)

چخیدن: دم زدن و کوشیدن باشد. چفیدن هم آمده است. (همان)

چون همیشه چون زنان درزینت دنیا چفی؟ گزت چون مردان، همی درکار دین باید چفید

(۹۴ / د)

چین و ماچین: ماچین، مهاچین است؛ یعنی چین بزرگ. (رک به حواشی دیوان ص ۶۵۶)

افسانه‌ها به من بر، چون بندی؟ گوئی که من به چین و به ماچینم

(۲۷۲ / د)

چندن: بروزن کردن به معنی چوب صندل است و معرب آن صندل است (همان)

گرت تب آید یکی، ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکر و، چندن

(۳۳۵ / د)

چمیدن: با ناز راه رفتن و میل کردن باشد. (همان)

درجهان دین، بر اسب دل، سفر بایذت کرد گره می خواهی چریدن، مر تو را باید چمید
(۹۴ / د)

چفده: به فتح اول، به معنی خمیده و خم باشد. (همان)
یکی چون درخت بهی، چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد
(۱۳۲ / د)

چغار: زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد. (همان)
چون چغار گشت بناگوش چو سینبر تو چند تازی پس این پیرزن زشت چغار
(۲۰۲ / د)

چمانه: پیاله شراب را گویند. (همان)
دیو بخندد به تو، چو تو بنشیننی روی به محراب و، دل به سوی چمانه
(۳۹۸ / د)

چفانه: نوعی ساز است و بعضی گویند قانون است. (همان)
گر به سخنهاش خلق، فتنه شود پاک پس، سخن اوست بانگ چنگ و چفانه
(۳۹۸ / د)

چریک: به ضم اول، دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند. (همان)
ور حدیث غارگویی، نیست این فضل و نه فخر حجت آور پیش من، چریک میار، ای ناصبی
(۴۶۴ / د)

خزی: به فتح اول، به معنی رسوا شدن و خواری باشد.
سسخن حجت بروجه ملامت مشمر تا نمائی به قیامت، خزی و خوار و ملیم^۹
(۳۰۱ / د)

خلیدن: به معنی فرو رفتن و زخم کردن و مجروح ساختن باشد. (همان)
چون نخواهی کت، زد یگر کس، جگر خسته شود دیگران را خیره خیره، دل چرا باید خلید؟
(۹۴ / د)

خوید: بروزن دوید، جو سبز شده را گویند. (همان)
گر توگوی پاک و خوشست آن، چه گویم؟ گویمت خوش نباشد گرچه خوش آید به کام خر، خوید
(۹۵ / د)

خفتان: به فتح اول، نوعی از جبه و جامه است که روز جنگ پوشند (همان)
گر من آنم که چو دیباچه نو بودم چون که امروز چو خفتانه خلقانم؟
(۲۸۲ / د)

خانی: منسوب به خان که به پادشاهان ختا و ترکستان گفته می‌شد. (همان)
میرزاده است و، ملک‌زاده به‌درگاهش بسی از رازی و از خانی و سلمانی^{۱۰}

(۸۳/د)

خشت: نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکی است که به‌جانب خصم اندازند (همان)

سپه کرده عفریت بر زُهره، گردون ز انجم کشیده براو، خشت و خنجر

(۱۴۹/د)

خنور: بروزن تنور، آلات و ضروریات خانه و ظروف و امثال آن باشد. (فرهنگ نفیسی)

این کالبد خنور تو بوده است شصت سال بنمای تا چه حاصل کردی درین خنور (د/۱۹۹)

خراس: به‌فتح اول، به‌معنی آسیای بزرگی است که آن را به‌وسیله چهارپاگردانند به‌آب (فرهنگ نفیسی)

ای خداوند این کبود خراس بر تو از بنده صد هزار سپاس

(۲۰۶/د)

خُنب: خنب و خنبه، هردو به‌معنی خم باشد.

هرچ او گران بخرد ارزان شود در خنب و خنبه، ریگ شود ارزشش

(۲۲۷/د)

خریق: بروزن زنبق، رستنی باشد و آن، سیاه و سفید هردو می‌باشد (برهان قاطع دکتر محمد معین)

وین عیش چو قند کودکی را پیری، چو کبست^{۱۱} کرد و خریق

(۲۳۶/د)

خایشک: پُتک و چکش زرگری و مسگری و غیره باشد که به‌عربی مِطْرَقَه گویند. (همان)

که کرد اوّل آهنگری، چون نبوده است از اوّل، نه انبر، نه خایشک و سندان؟

(۳۱۹/د)

خنج: بروزن رنج به‌معنی حاصل و نفع و سود است. (همان)

گرگی تو، که بی‌نفعی و بی‌خنج، ولیکن خود روز و شب، اندرطلب نفعی و خنجی

(۴۹۵/د)

خریبط: برونز بریط، مرداحق وابله و حیلہ باز و، بی دیانت را گویند. (فرهنگ نفیسی ذیل همین کلمه)

ای خردمند مَخْر خیره خرافاتش که تو باری، نه چنو خریبط و شمعونی^{۱۲}
(د / ۴۹۷)

دئیدن: دوین بنشاط و به خوشحالی راه رفتن باشد. (برهان قاطع دکتر محمد معین)
دام بهراحت برآست، شو تو چو آهو زان سو و زین سو، گیاه می خور و می دن
(د / ۳۳۸)

دست گزار: کنایه از مددکار و معاون باشد. (همان)

دلَم از تو به همه حال، بشستی دست گر تو را در خور دل، دست گزارستی
(د / ۴۹۱)

دلام: برونز نظام، ژوبین را گویند و آن نیزه‌ای کوچک است که به جانب خصم اندازند. (همان)

کمانت خاطر و، حجت سپرت باید ساخت تسو را جزای دلامش، دلام باید کرد
(د / ۱۰۸)

دینه روز: به معنی دیروز است.

درخت پیمانی از دینه روز در امروز باید که تان بردهد
(د / ۱۱۳)

دواج: برونز رواج به معنی لحاف باشد. (همان)

دواج سمور است برکوهسار نبینی که هرشب، سحرگه هنوز
(د / ۱۹۹)

دبوس: گرز آهنین را گویند. (همان)

خَرَد، شکستی به دبوس طمع در طلب تاو، مگر تار خویش
(د / ۲۱۲)

دوبل: برونز فوفل، بی وفا و بی حقیقت را گویند. (همان)

تن، دوبل بی وفاست ای خواجه چندین مطلب مُراد ازین دوبل
(د / ۲۴۷)

دُزآگه: مخفّف دُزآگاه، خشمگین و بداندیش است. (همان)

زین دیو دژاگه، که گشتم آگه

زین پس نکند صید، به احتیالم

(د / ۳۰۱)

داشته: کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند. (همان)

عاریت داشتم این از تو تا یکچند

پیش تو بفکنم این داشته پیراهن

(د / ۳۰۹)

دژ: به معنی رواق، دهلیز، کاشانه، کوشک و بالاخانه باشد. (فرهنگ نفیسی ذیل همین کلمه)

نیک بنگر تا برون زین دژ، چه باید مر تو را آن به دست آور کنون کاندر میان این دژی

(د / ۴۶۳)

رهی: غلام و بنده و چاکر باشد (برهان قاطع دکتر محمد معین)

چو تو، سالار دین و علم گشتی

شود دنیا، رهی پیش تو، ناچار

(د / ۱۴۵)

پی نوشت ها:

۱. محقق صاحب نظر در آثار شاعران و نویسندگان اسماعیلی
۲. آزیغ: به معنی کینه و نفرت
۳. شبیار برون اغیار، رُستنی باشد تلخ و آن را به عربی «صبر» گویند.
۴. پانزده قصیده دکتر محقق ص ۲۴.
۵. به معنی ترسناک و نوحه و افغان کننده باشد (ذیل همان صفحه دیوان)
۶. دژ: تازیانه
۷. عقار: به فتح اول، رنگ سرخ است. (المنجد، چاپ بیروت ص ۵۱۹)
۸. پازخ: مالش و آزار.
۹. ملیم: صورت دیگری از ملوم است به معنی ملامت کرده شده و سرزنش شده (فرهنگ فارسی دکتر معین)
۱۰. منسوب به سلمیه، و آن شهری است نزدیک حمص (شهری است در لیبی).
۱۱. رُستنی باشد تلخ، شبیه به دستنبوی که به عربی حنظل و به فارسی خریزه تلخ گویند (برهان قاطع)
۱۲. شمعون: پدر ماریه قبطیه، مادر ابراهیم پسر آن حضرت (ص)